








جن خانه های وارثی

بن بست اجنه

Short Story 
Iran _ persean 
Shin Brary 
Pdf file 

روایتی حقیقی و مستند 

با قلم شین براری 

داستان کوتاه 



تمام کوچه رو گذاشته بود روی سرش از بس داد و شیون و فریاد میکشید ، همسایه ها ته بن بست اجنان تجمع کرده بودن و از لای درب چوبی و زهوار در رفته ی خانه ی وارثی سرک میکشیدن ، رفتم نزدیک . ولی تمام توجهات معطوف به داد و هوار های گاه و بیگاه و جملات ناله فرم و ممتد و جیغ و شیون های درون خانه بود و من سولفه ای کنایه وار کردم و دستی به موهایم کشیدم و مویم را بالا دادم و صاف ایستادم ، یک به یک متوجه ی حضورم شدند و از سر راه کنار رفته و سلام گفتند .

یکی از همسایگان به دختر بچه ای گفت : برو به بی بی خاتون بگو که اومد .

دخترک گفت

بگم کی اومده؟

زهرا رختشور وسط افتاد و گفت:

بگو نوه ی حاجی بازاری مرحوم اومده.

دخترک با لوکنت گفت:

بگم د دبه ی اجی بازی اومده؟

زهرا روسری اش را با غیض زیر گلویش گره زد و گفت:
والای ، نه ، نمیخواد ، برو بگو که صاحبخونه ی خانم کوکبی اینا
اومده

دخترک گفت :

بیبی خاتون رفته دکتر بیاره

من پرسیدم :

زهرا خانم چیزی شده؟ چخبره اینجا؟ چرا شلوغه؟ صدای داد و
فریاد واسه چیه؟

زهرا رختشور که طبق همیشه اب دماغش پایین اومده و طبق
تمام ایام سال سرماخوردگی دارد ، دستش را به کمرش زد و
گفت:

والا چی بگم . ظاهرا خبرا پیش شماست و ما اهالی کوچه از
همه دیرتر باید باخبر بشیم . خدا پدرتون و پدربزرگتون رو
بیامرزه ، اونا تا کسی فوت میشد می اومدن و به من میگفتن تا
پرده ی سیاهی بزنم حلوایی بپزم اسفندی دود کنم ، هجله ای
بریا کنم ، ولی شما که ماشالله حتی خودتم سیاه تن نکردی و
یجوری تیپ زدی سانتال کردی انگار اومدی عروسی ،

چشمام از تعجب گرد شد و پرسیدم :

مگه کی فوت شده؟ پرده سیاه واسه چی؟ چی داره میگه زهرا
خانم؟ یکی یچیزی بگه، من خبر ندارم. من اودمم تا یه امانتی
مهمی رو بدم به خانم کوکبی

زهرا رختشور اب دماغش رو بالا کشید و گردنش رو کج کرد و
انگشتاش رو در هم گره زد و پرسید:
حالا کو؟ کجاست؟ ما هم میدونیم که با خودت چی آوردی،
کجات قایمش کردی؟ نکنه پوشیدیش؟

دختر بچه خندید و پرسید؛
مگه کفن رو میپوشن؟

پرسیدم؛

کفن؟ کفن واسه چی؟

همون لحظه صدای جیغ از داخل خانه بلند شد و صدای اشناهی
خانم کوکبی بود، که میگفت:

این همه پیرزن توی محله هستش اخه چرا ایااا من؟ چرا من؟
الان شهروز خوشگله قراره واسم کفن بیاره، من قراره بمیرم،

ولی هنوز زوده خدا!!!!

من متنفرم از اینکه کسی منو با این لقب صدا کنه و معمولا کسی مقابلم چنین چیزی نمیگه اما چند بار تصادفا بگوشم رسیده که اطرافیان باز مت ایام بچگی منو صدا کنن شهروز خوشگله . پس بنظرم منظور خانم کوکبی با من بود . ولی من که روحم از ماجرای کفن خبر نداره ، من پولی که بابت وام اجاره نشینان از طریق بانک مسکن پرداخت شده رو توی پاکت گذاشتم و براش اوردم ، حتی ضمانتش رو هم خودم کردم واسه دو میلیون تومن وام صد جا رو امضا کردم و دو روز وقتم رو گذاشتم ، انتظار داشتم الان پیام و امانتی رو بدم و نهایتن خانم کوکبی خوشحال بشه و بگه که خدا پدرت رو بیامرزه و منم برگردم خونه ، ولی اینجا چخبره ، اینا چی میگن .

. صبرم تمام شد و پیش رفتم و یالله گفتم ، دختر کوکبی آمنه که پایش لنگ است گفت ؛
کیه؟

گفتم ؛ _ شهروزم

آمنه ؛

شهر روز؟!..... وای خاک عالم، مامان بس کن دیگه جیغ نکش
اقای صیقلانی اومده

خانم کوکبی ؛

کی اومده؟

آمنه :

اقای صیقلانی اومده

خانم کوکبی :

آمنه جان اقای صیقلانی ک چند ساله فوت کرده... چطور اومده
اینجا؟! لابد اومده تا منو با خودش ببره ، وای من نمیخوام
بمیرم ، خدایا!!! الان زوده واسه مرگ.....

آمنه ؛

نه مامان ن ن، اقای صیقلانی که قبرستان خوابیده ، منظورم
پسر اقای صیقلانی هستش ، یعنی شهر روز اومده

بعدشم در حالی که دستش رو جلوی دهنش گرفته بود چیزایی
رو دم گوش مادرش زمزمه کرد . و کمی هم ذوق کرد و خنده
اش رو سریع پشت چهره ی نوجوانش پنهان کرد و رفت سمت

اشپزخانه

من رفتم داخل و نگاهی به درختهای پر تعداد حیاط کردم ، کمان
شاخسار درخت بید و مجنون بروی حوضچه ی آبی رنگ و فواره
اش خیمه زده و ماهی سرخ گلی درون حوضچه شاد و پر انرژی
بنظر میرسد .

سولفه ای کردم و گفتم :

یاالله ، خانم کوکبی شهروزم ، چیه؟ چی شده ؟ یکی بهم یه چیزی
بگه .. آمنه خانم، مادرت چرا جیغ میکشه؟

آمنه گفت؛

سلام بخدا

گفتم :

علیک سلام

آمنه :

میشه مجدد بپرسید از اول . من هول شدم و نفهمیدم چی بود
سوالتون .

نفسی از سر حرص کشیدم و درحالیکه لجم در آمده بود مجدد
پرسیدم :

میگم چرا خانم کوکبی گریه و شیون میکنه ، چخبره ؟

آمنه با حالتی دلبرانه و بی ربط با شرایط لنگ لنگان پیش امد و چنان خیره مانده بود به من که گویی جادو شده باشد و اختیاری در رفتارش نداشته باشد ، او با مکثی طولانی و کاملاً بی ارتباط با پرسش من ، پاسخی عجیب داد و گفت :
منم همینطور . مرسی ، چشما تون خوشگل میبینه

با عصبانیت گفتم :

چی میگی ؟ پرسیدم چه شده ؟ ماجرا چیه ؟ داستان چیه ؟
چرا خانم کوکبی ناله میکنه ؟ چی شده ؟

آمنه به خودش امد و گفت:

قراره بمیره

یهو ناقافل از لبه ی حوض پاشدم و برگشتم سمت ایوان خونه ، پرسیدم چی ؟ این چه حرفیه ؟ عیبه امنه خانم ، ناسلامتی مادرته هااا خانم کوکبی با اه و ناله در حالی که پاهاش دراز بود و دخترش دستو پاهاش رو ماساژ میداد بهم گفت؛

شهووووز جان ، راست میگه ، امشب دارم میمیرم . آخه چرااا؟

خدای من چرااا؟

من گفتم

این چه حرفیه خانم کوکبی ، زشته بخدا . خوبیت نداره جلوی
درب و همسایه . دو فردای دیگه چی میگن مردم ، نگید تو رو
خدا . صحیح نیست . عمر دست خداست . همه مسافریم .
اومدیم که یکروزی برگردیم . پس این خانم کوکبی وسط
حرفم افتاد و با گریه گفت ؛
روز نه . شب

من پرسیدم :

بله ؟ چی رو میفرمایید روز نه ، شب ؟ یعنی چی ؟

امنه مٹ جن از پشت سرم سر در آورد و گفت ؛
منظورش این بود که روز قرار نیست بمیره ، شب میبایست
بمیره

گفتم

: چرا چنین حرفی میزنید خانم کوکبی ؟ قلب تون درد میکنه ؟
دست شما بی حس شده ؟ پاتون بی حرکت شده ؟ نفس تنگی
دارید ؟ چه دردی دارید ؟ بگید تا بیرمتون به همون متخصص و
دکتر تا معاینه بشید

خانم کوکبی با چهره گریان با دست سوی انبار مخوف ته باغ
اشاره داشت و مت کودک از ته دل گریه میکرد و میگفت ؛
اینا دارن میگن که امشب قراره بمیرم . اینا گفتن که تو داری
میای شهروز جان . کفنم کو؟ کجاست ؟ بده بشورمش و غسل
بدم بلکه قبل سپیده ی صبح خشک بشه

آمنه با ساده لوحی میگفت؛

نه، خشک نمیشه . نمیخواد بشوریش . تمیزه . آقای صیقلانی
خودش شسته و خشک کرده اتو کشیده آورده . مگه نه ؟

من رنگ از رخسارم پریده بود ولی از جایی که خانم کوکبی رو
از بچگی دیده بودم و به پاکی و مومن بودنش کاملا اعتماد
داشتم برام تکان دهنده و قابل باور نبود که اون داره چیزهایی
میبینه که ما نمیبینیم . محال ممکن بود . احتمالا زده به سرش .
طی یکماه اخیر این چندمین رفتار شوکه کننده اش هست .
یکبار که ادعا کرده بود صبح بیدار شده و دیده دست دخترش
حنا گذاشته ست نصف شبی و بیخبر.

یکبار ادعا کرده بود که عده ای با دستار بلند و سفید و ابای بلند
و سبز از شکاف کمد دیواری یکی از اتاق های خانه خارج میشن
و هرچی بود به خیالش اونها رو در قامت و نمادی از خوبان

میدید و هربار بی مقدمه بلند میشد و دست به سینه احترام میگذاشت و صلوات میفرستاد و قران میخوند . دخترش امنه با اینکه برخلاف مادرش چیزی نمیدید ولی حرکات مادرش رو تکرار میکرد و حتی الکی اب و تاب میداد و از تخیلاتش مایه میزاشت و در ترکیبی معجون وار با سکانس های برتر فیلم هایی که تماشا کرده بود لحظات غیرقابل باوری رو خلق میکرد و سبب شرمساری و خجالت زدگی میشد .

در همین افکار بودم که خانم کوکبی گفت ؛
من هیچ جایی از بدنم درد نمیکنه . خوشحالم که دارم میمیرم ، فقط دلم گرفته . نگران عاقبت دخترم هستم . این دلیل مرده که پاهاش ناراحته و عقلشم که اینجوریه اگه بمیرم عاقبت این بچه طفل معصوم چی باید بشه ؟

یهو درب باز شد ، بی بی خاتون اومد داخل ، بی بی خاتون پیر و گیس سفیده کوچه ست ، خیلی کم حرف و خردمند و عاقبت اندیش است همیشه اخم هایش گره خورده
ظاهرا ، بی بی دکتر آورده

دکتر بعد معاینه از بالای عینکش نگاهی مردد و معنادار دوخت
به بیمار و نگاهی به بی بی خاتون کرد و گفت؛

اینکه چیزیش نیست!... خیلی هم حالش خوبه ، هم فشارش خوبه ، هم ضربان قلبش ، همه چیزش ایده آل هست. سالمه سالم.

دکتر لحظه ی ترک خانه به یکباره بی انکه کسی صدایش کرده باشد ایستاد و برگشت گفت ؛ بله؟ جانم؟ چی فرمودید؟

سپس راه افتاد تمام طول حیاط خانه رو پیمود تا دم درب انبار به آرامی قدم های اهسته و پیوسته ای برداشت ، طوری گردشش را متمایل به درب انبار کج کرده بود و سرش را به مفهوم تایید تکان میداد که گویی در حال همکلامی با شخصی ست من نگاهم به نگاه بی بی گره ی کوری خورد ، یه نگاه به انبار ته حیاط انداختیم و به دکتر خیره ماندیم که با درب نیمه باز انباری مشغول حرف زدن است..

. بی بی پرسید ؛ مگه کی توی انباره اقا شهروز؟

،نمیدونم بی بی خاتون ، منم پیش پای شما اومدم احتمالا داره با هذفری بلوتوث حرف میزنه

بی بی خاتون با اشاره پرسید :

حالا اینی که میگی کی هستش؟

گفتم :

یعنی داره با موبایل حرف میزنه

دکتر حرفایش تمام شد و سریع از انتهای باغ کوچک ته خانه به جلوی ایوان رسید و از کنار خانم کوکبی به حالت عجیبی رد شد ، و بجای آنکه خط مستقیمی از ته حیاط تا جلوی درب را بپیماید ، مسیرش را طوری انحناداد که گویی چیزی سر راهش قرار دارد و ما قادر به دیدنش نیستیم... آمنه که کمی شیرین عقل و الکی خوش بنظر میرسد و بعبارتی کارهای نسنجیده را به سرحد کمال رسانیده با یک سینی و لیوان های شربت بسیار از پستوی خانه ظاهر شد ، با پایی مریض و قدم های لنگ لنگان ، نیمی از شربت ها درون سینی سرریز شده بود ، رو به آقای دکتر گفت

والی تشریف داشتید حالا ، تازه براتون شربت اوردم
دکتر نگاهم نکرد و با لحن مخصوصی که ویژه ی پزشکان بی اعصاب است گفت نه. ممنون جانم ، میل ندارم ، لطفا بهشون بگید جلوی مادرتون رو خلوت کنن تا اکسیژن بهشون برسه ، خدا

نگهدار..

. باز من و بی بی خاتون نگاهی به یکدیگر و سپس به خانم کوکبی انداختیم ، اما حتی یک مگس هم دور و برش نیست ، پس چرا دکتر چنین حرفی زد؟ لابد متلک گفت و منظورش با ما بود . ولی ما که لااقل ده متر فاصله داریم .

از همه بدتر ، آمنه بود که خودش یک به یک شربت ها را سر میکشید و با چیز نامعلومی اختلاط میکرد ، گویی داشت پیغام دکتر را میرساند ، دکتر بی خداحافظی و هراسان آمد توی کوچه و لحظه ای پشتش رو نگاه کرد ، و چشم در چشم من شد ، ترس و شوکه شدگی از نگاهش معلوم بود... با بی بی خاتون تا وسط بن بست و خانه ی درخت پیر انجیر همقدم شدم ،

بی بی پرسید ؛

خب؟!...

من با تردید گفتم ؛

خب چی؟

بی بی خاتون گفت؛

، تو نمیخای چیزی رو بهم بگی؟

پرسیدم :

– چه چیزی بی بی خاتون؟

بیبی گفت ؛

نمیدونم ، اما تو زیادی میفهمی ، پس بگو ببینم چه خبره؟

گفتم ؛

– بی بی چجوری بگم بهتون ، یه چیزایی هست ولی

بیبی گفت؛

ولی چی؟

گفتم :

– ولی خودمم مطمئن نیستم. پریروز که اومده بودم اینجا تا کرایه خونه رو بگیرم ، رفتم روی ایوان نشستم ، کوکبی برام چای آورد ، بعد وسط حرفاش ، یکهو از سرجایش بسختی بلند میشد و دست به سینه می ایستاد و حالتی که انگار کسی وارد خانه شده و من قادر به دیدنش نیستم شروع میکرد به سلام علیک ، حتی منو هم داشت معرفی میکرد و میگفت که من آخرین وارث این خونه های ته بن بست اجنان هستم .

بی بی خاتون از بالای عینکش نگاهی به من کرد و با اشاره گفت
که اروم تر حرف بزنم ..

ادامه دادم و گفتم

که والا از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان که منم از بس
هول شده بودم و شایدم چون انتظار چنین چیزی رو نداشتم و
مث خانم کوکبی از جام بلند شده بودم ولی دور و برم رو نگاه
میکردم که اینجا چخبره؟ نکنه دوربین مخفیه بعدش
بهم گفت که دارند وام میدن و باید برم بانک مسکن طبقه دوم
اتاق ۱۸ و بعنوان صاحبخانه تایید کنم که این متقاضی وام واقعا
مستاجر هستن و امضا کنم ، تا دو میلیون وام بگیرم براش.

همین

بیبی خاتون پرسید:

خب الان چرا اومده بودی باز اینجا ، کی خبرت کرد ؟

گفتم :

هیچکی ، وای تازه یادم اومد ، من قرار بود این پاکت پول رو
بدم به خانم کوکبی . چون دو میلیون رو واریز کردن به حساب
من بعنوان صاحبخانه تا بر پول رهن امانت گذاشته شون اضافه
بشه . ولی من که نیازی ندارم و از طرفی هم خانم کوکبی

احتمالا به این پول نیاز داشت که اقدام کرده بود . بکل یادم رفت ، من بر میگردم و اینو بدم دست خانم کوکبی

من برگشتم و پاکت پول رو تحویل خانم کوکبی دادم و حین بازگشت سمت خونه با خودم خیال میکردم که چرا خانم کوکبی داره اینچنین بی خردانه سبب انگشت نما شدن خودش میشه . چرا داره ابروی خودش رو دستی دستی میبره .

اون شب گذشت و

... اون شب خانم کوکبی فوت کرد .

و عجیبش اینجاست که اون پول دو میلیون که براش وام گرفته بودم و دم غروبی تحویلش داده بودم براش حکم پول کفن شد و خرج کفن و دفنش شد. تمام حکایت عین حقیقته. روحش شاد .

پایان

من شهروز براری صیقلانی

خانم کوکبی هم اسم حقیقی شون ؛ مرحومه ربابه دونده پادو ،
ملقب به خانم سادات محمدی. بود یادش گرامی .
در ضمن دخترشونم برخلاف آنچه نوشته شد بسیار نجیب عاقل
و بالغ هستند و اکنون پس از چند بار ازدواج ناموفق ، مشغول
شغل پرستاری هستند .

خانه های وارثی نیز بی انکه ساکنینی داشته باشد در مرکز کلانشهر رشت و شهرداری ، زیرکوجه ، ته بن بست فرزانه ، متروکه و مخوف مانده اند .

4

الحمدلله بی بی خاتون نیز برقرار و پابرجا و سلامت است

5

زهرا رختشور نیز بینی اش را جراحی کرده و چشم انتظار ان مانده تا در پنجاه سالگی اش بلکه بختش باز شود .
و همچنان زندگی ادامه دارد....

6

بعد فوت خانم کوکبی ، از سر تقدیر و فراز و فرود سرنوشت من از سر ناچاری مدت یکسالی را ساکن همان خانه های وارثی ام شدم و با چشم خود ناظر حوادثی عجیب و بی پاسخ شدم که هرگز دلیلی برای وقوع انان نیافتم .
در اپیزود بعدی به برخی از این موارد اشاره خواهم کرد



زمان ايجاد: جمعه ۱۴۰۰/۰۲/۰۳ - ۰۱:۲۶:۰۵ آخرين تغيير: جمعه

۰۲:۴۷:۴۳ - ۱۴۰۰/۰۲/۰۳

<http://bit.ly/SimNote>